

نگاهی کوتاه به اندیشه های:

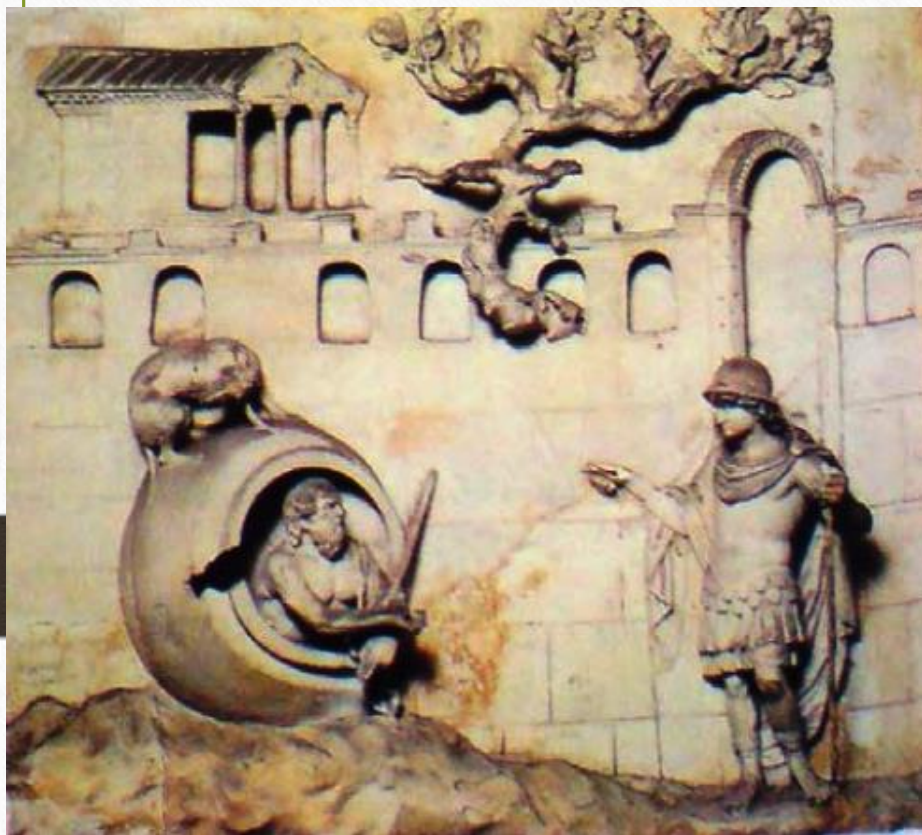
کلیان، شکاکان، اپیکوریان، رواقیان و افلوطین

تهیه کننده: ایوب محمودی

آغاز عصر فلسفه هلنیستی

فلسفه یونانی مآبی یا فلسفه هلنیستی، دوره‌ای از فلسفه غرب می‌باشد که در تمدن هلنی، پس از ارسطو توسعه یافت و با آغاز دوره نوافلاطونی پایان یافت.

یونانی‌گرایی یا هلنیسم به معنای گرایش به فرهنگ یونان باستان است. اوج گسترش فرهنگی یونانی با کشورگشایی‌های اسکندر مقدونی و آغاز دوره هلنیستی است. از این پس در سرزمین‌های گشوده شده زبان، فرهنگ، و آیین‌های یونانی گسترش یافت و با عنصرهای بومی نیز درآمیخته و به گونه‌ای ویژه رخ نمود.



کلیان:

عزالت گزیدگان دنیای قدیم

کلیان همه آداب اجتماعی را زیر پا نهادند.
آن ها نخستین مکتب از چهار مکتب فلسفی یونانی
بودند که پس از سقوط آتن پدید آمد.

دیدار اسکندر و دیوجانس

در رویارویی دو نظام ارزشی، فاتح جهانگشا به دیدن فیلسوفی می رود که ارزش های دنیوی را
زیر پا نهاد و ترجیح داد مانند سگ زندگی کند

کلبی به معنای مانند سگ است. و مشهورترین فیلسوف کلبی دیوجانس بود که این لقب را چنین توضیح داد: مرا سگ می نامند چون من برای کسانی که لطفی در حقم می کنند دم تکان می دهم و برای کسانی که دست رد بر سینه ام می زنند زوزه می کشم و پست فطرتان را به دندان می درم! واژه کلبی امروزه به معنی کسی که پیوسته نسبت به نیات دیگران بسیار بسیار بدبین است به کار می رود.

من اگر اسکندر نبودم، به راستی، می خواستم دیوجانس باشم!

اسکندر کبیر

دو کلبی مشرب نخست

امپراتوری اسکندر بلافاصله بعد از مرگش به جناح های متخاصم تجزیه شد. وفاق فرهنگی که او آفریده بود ادامه یافت اما در حوزه سیاسی ستیز غلبه داشت. چهار مکتب فلسفی که در این دوره شکوفا شدند بازتابی از این واقعیت اند. مشغله ذهنی آن ها این بود که انسان متمدن چگونه می تواند در دنیای ناامن، بی ثبات و پرخطر به سر برد. کلیان پیش قراول اینان بودند. سلف آنان، آنتیس تنس، شاگرد سقراط و تقریباً معاصر افلاطون بود. با مرگ سقراط و سقوط آتن، تصمیم گرفت زندگی بی آلایشی پیش گیرد.

آنتیس تنس لباس کارگران را پوشید و در کنار فقرا زیست و گفت که نه حکومت می خواهد و نه دارایی شخصی، نه زناشویی و نه هیچ نوع دین رسمی. آنتیس تنس مریدی داشت که از خودش مشهورتر شد. مردی به نام دیوجانس که با بی پروایی تمام آداب و رسوم را زیر پا نهاد و عمد داشت که با کارهایی مانند نشستن خود، یا نپوشیدن لباس یا سکنی گزیدن در خُم یا ارتکاب اعمال قبیح در ملاعام مردم را به حیرت بیندازد.

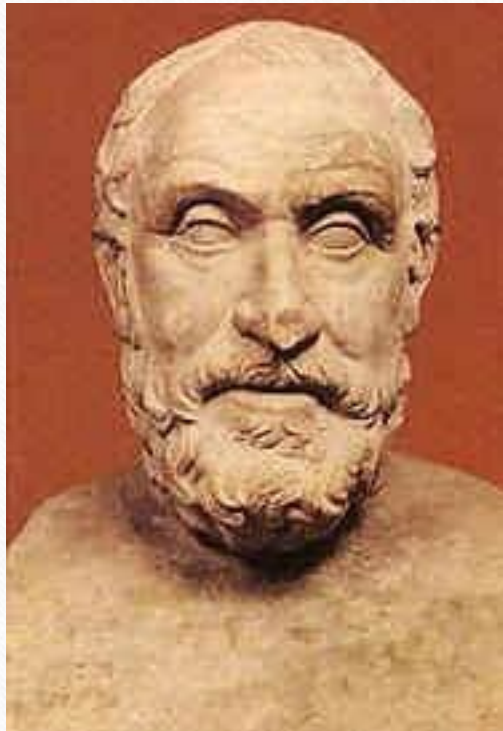
دیوجانس: من شهروند جهانم

نخستین مرد جهان وطنی

دیوجانس و پیروانش البته به پرهیزگاری باور راسخ داشتند. مرام اصلی آن ها این بود که تفاوت میان ارزش های راستین و ارزش های دروغین یگانه تمایز مهم است: همه تمایزهای دیگر بی معناست. مثل فرق بین مال من و مال شما، بین خصوصی و عمومی، پوشیده و عریان، پخته و خام. او حتی به تمایز بین یونانی و خارجی هم اعتنایی نداشت و وقتی از او پرسیدند میهنش کجاست پاسخ داد: من شهروند جهانم و برای بیان اندیشه اش اصطلاح جهان وطنی را وضع کرد. داستان دیدار اسکندر از دیوجانس شیواترین شیوه تحقیر ارزش های دنیوی از زبان یک فیلسوف است.

شکاگان: نخستین نسبی گرایان فلسفه

فلسفه پرنفوذ و دیرپای شکاکیت را پیرهون یکی از سربازان اسکندر کبیر بنا نهاد



در آغاز نقاش گمنام و تنگدستی بود و سپس به فلسفه روی آورد و با عشق و علاقه به مطالعه‌ی آثار دموکریت پرداخت. پیرهون بعدها تحت تأثیر اندیشه‌های سوفسطایی نیز قرار گرفت.

به نظر پیرهون کسی با فضیلت می‌زیست که بتواند خود را از پیش داوری‌های انسانی و تاثیرات در هر شرایطی رها سازد، حتی در مقابل مرگ نیز دلیری خود را از دست ندهد و موفق به رفتار مناسب باشد.

شکاکیت در وسیع ترین مفهوم، از دیرباز سنتی شاخص در فلسفه یونان بوده است. کسنوفانس می گفت با آنکه می توانیم پیوسته بیش از آنچه می دانیم بیاموزیم، هرگز نمی توانیم یقین کنیم که به حقیقت نهایی دست یافته ایم. سقراط می گفت تنها چیزی که می داند آن است که چیزی نمی داند.

دلایل له و علیه

نخستین کسی که شکاکیت را غایت و نیز همه چیز اندیشه خود قرار داد و آن را به اصطلاح تبدیل به فلسفه کرد - فلسفه باور نکردن هیچ چیز - پورهون (پیرهون) بود. وی مکتبی بنا نهاد که به شکاکان شناخته شدند؛ و شیوه نظام مند و فراگیر شک گرایی فلسفی آن ها تا به امروز پورهونیسم خوانده می شود. او در ارتش اسکندر خدمت کرده بود و با او تا هند رفته بود. مشاهده این ممالک و مردم گوناگون، ظاهرا کثرت عقاید آدمیان را به او نشان داد. گویی برای هر باور مردم در گوشه ای از جهان، باور مغایری در گوشه ای دیگر وجود دارد و دلیل هر دو طرف هم معمولا قویست - یا به نظر پیرهون این طور می آمد. بنابراین او به این نتیجه رسید که تنها می توانیم بر طبق ظواهر امور حکم کنیم اما ظواهر

به طرز وحشتناکی فریبنده است. بنابراین هرگز نباید تصور کنیم که یک تبیین درست و دیگری نادرست است. بهترین کار آن است که نگرانی به خود راه ندهیم و همراه جریان برویم. به سخن دیگر، با آداب و رسوم و مقتضیات موجود خود را وفق دهیم. پورهون شاگردی داشت به نام تیمون فلیوسی که برای این نوع اندیشه، دلایل عقلی اساسی تری آورد. به ویژه یادآور شد که هر دلیل یا برهان از فرض هایی سرچشمه می گیرد که خود آن ها ثابت نشده است. اگر سعی کردید صدق آن فرض ها را با دلایل یا برهان های دیگر نشان دهید آن ها هم به نوبه خود باید بر فرض های ثابت نشده ای استوار باشند. همین طور مطلب تا بی نهایت ادامه می یابد. و به این ترتیب به هیچ بنیان نهایی یقینی نمی توان دست یافت.

پس از درگذشت تیمون، جانشین او آرکسیلاوس سرپرستی آکادمی افلاطون را به دست گرفت. و این سمت دویست سال در دست شکاکان بود. آرکسیلاوس دو شیوه آموزشی عمده داشت: یکی آن که هم له و هم علیه موضوعی واحد دلیل می آورد، آن هم دلایل هم زور؛ او همچنین به شاگردانش پیشنهاد می کرد هر مدعایی را که می خواهند

مطرح کنند تا او ردش کند. جانشین او کارنئادس، در سفری به رم با ایراد یک رشته سخنرانی آشوب بر پا کرد. در سخنرانی نخست، نظریات افلاطون و ارسطو را در باب عدالت با قدرت بیان کرد و سپس در سخنرانی دوم هر آنچه را اول گفته بود رد کرد!

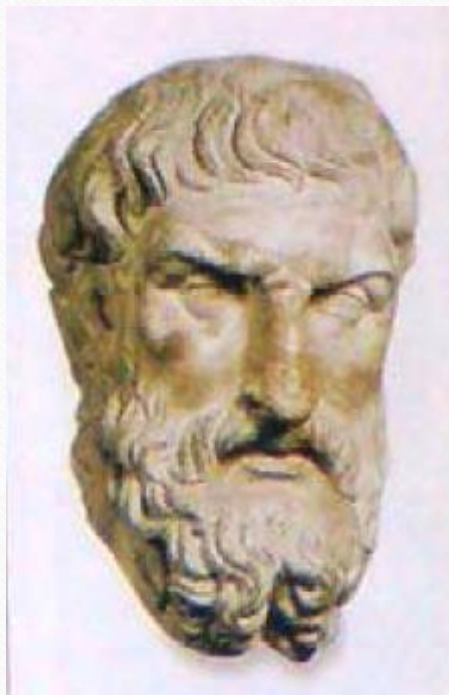
یقین نهایی وجود ندارد

شک ورزی از همان زمان تاکنون پیوسته نقش مهمی در تاریخ فلسفه داشته است. هر استدلالی قائم به مقدماتی است اثبات نشده؛ و این نه تنها در منطق، رساضیات و علوم بلکه در زندگی روزمره هم مصداق دارد. سرشناس ترین فیلسوف شکاک قرن های اخیر دیوید هیوم اسکاتلندی بود. وی شکاکیت خود را اینگونه توصیف کرد که برای زیستن، خواهی نخواهی باید پیوسته برگزید و تصمیم گرفت و این ما را مجبور می کند که در مورد وضع هر چیز داوری کنیم. و از آن جا که قطعیت و یقین دور از دسترس ماست پس ناچاریم صرفا به بهترین تخمین ها قناعت کنیم؛ به عبارتی دیگر شکاکیت ما می باید تخفیف یابد چرا که جای تردید است کسی بتواند با شکاکیت کامل بزید.

اپیکوریان:

نخستین انسانگرایان علمی و لیبرال

فلسفه اپیکور مانند بسیاری از نگرش های قرن بیستم، مادی، لذت طلب و غیردینی بود و اولین فلسفه از نوع خود بود که به لحاظ نظری به اوج شکوفایی رسید.



دیوید هیوم در قرن هجدهم، چنین اظهارنظر کرد: پرسش های اپیکور همچنان بی جواب مانده است. آیا او (خدا) می خواهد جلو شر را بگیرد، ولی نمی تواند؟ در این صورت ناتوان است. یا می تواند و نمی خواهد؟ در این صورت بدخواه است. یا اینکه خواهان و تواناست؟ پس سرچشمه شرارت در کجاست؟ ولتر نیز عبارتی مشابه همین را دارد. شاید پرسش های اپیکور هنوز هم بی پاسخ مانده باشد.

مشرّب اپیکوری تا حد زیادی دستاورد تنها یک اندیشمند به نام اپیکوروس بود. هدف آن بیش از هر چیز رهانیدن مردم از هراس، نه تنها هراس از مرگ بلکه هراس حیات بود. در زمانی که تمام وجوه حیات اجتماعی غیرقابل پیش بینی و سخت مخاطره آمیز می نمود، این مکتب به همه می آموخت که نیک بختی و خرسندی را در زندگی شخصی خویش بجویند. یکی از شعارهای این مکتب «گمنام زی» بود. این مغایر کلیه اندیشه های پیشین بود. این مشرب با نظری درباره علم فیزیک آغاز شد. پیش از هرچیز اپیکوریان، ذره گرایی (اتمیسیم) دموکریتوس را پذیرفتند. به باور دموکریتوس هرچه در جهان مادی وجود دارد فقط از اتم و فضا ساخته شده است. از آن جا که ممکن نیست اتم ها از هیچ به وجود آمده باشند یا به هیچ تبدیل شوند، پس آن ها از بین نرفتگی و ازلی اند. اما حرکات اتم ها قابل پیش بینی نیست و هیچ یک از ترکیب های آن ها دوام نمی آورد. بدین سبب اشیا مادی که همه ترکیب هایی از اتم اند، ناپایدارند. حیات آن ها پیوسته داشتن به هم پیوستن ذرات و سپس پراکنده شدن مجدد آنهاست. ولی از این پراکندگی نباید هراسید. معنای مردن آدمی این است که موجودی که ماییم دیگر وجود ندارد و بنابراین کسی نیست

تا مرگ، گریبانش را بگیرد. به دیگر سخن، مادام که ما زنده ایم، مرگ نیست و وقتی مرگ آمد، ما دیگر نیستیم. و اگر کسی نباشد، پس آن واهمه هایی که مذاهب برای پس از مرگ در دل انسان می اندازند هم نمی تواند به وقع پیوندد. اما درباره خدایان اپیکوروس بی آنکه منکر وجودشان شود (که کار خطرناکی بود) آن ها را بدین ترتیب از بحث خارج می کند که می گوید خدایان بسیار بسیار دورند و در جایگاه خدایی هیچ میل ندارند در آشوب و مخمصه امور بشر گرفتار آیند. پس ما به آن ها نه باید امید ببندیم و نه از آن ها ترس داشته باشیم. از نظر ما انگار که اصلا وجود ندارند. پس هدف ما باید زیست نیک در این حیات و خوش بختی در این جهان باشد و راه تحقق آن دوری جستن از خشونت و تردیدها و بلا تکلیفی های حیات جمعی و پناه بردن به جمع خصوصی افراد هم فکر است. البته باید در لذت ها اعدال به خرج داد چرا که این لازمه سلامت جسمی است ولی فعالیت های بی ضرر را به خودی خود نباید ممنوع شمرد. وقتی مسیحیت به صحنه آمد اپیکوریان را به ویژه دشمن خود دانست چرا که وجود و ازلیت خدا را منکر بودند و بر ارزش های این جهانی تاکید می ورزیدند.

مرگ پیش ما هیچ نیست: اپیکوروس

رواقیان: مشرب رواقی، فلسفه چیره امپراتوری روم

مرگ و تیره بختی از اختیار ما بیرون هستند و سراغ همه می آیند. پس با متانت پذیرایشان شویم.



مشرب رواقی فقط شامل فلسفه اخلاقی که ما اینک به آن ها نسبت می دهیم نبود. رواقی ها در منطق و در نظریه شناخت نیز به پیشرفت هایی نایل شدند. فلسفه آنان در حقیقت، درباره کل تجربه بشر بود.

زنون، بنیانگذار مشرب رواقی، کتابی نوشت به نام جمهوری که بسیار مورد ستایش قرار گرفت. او در این کتاب در دفاع از حکومت قانون و اعتبار کلی نهادهای سیاسی استدلال کرد. با این حال هیچ یک از نوشته های او به جز نقل قول های پراکنده ای از وی برجا نمانده است.

فلسفه رواقی نزدیک پانصد سال نهضتی متشکل باقی ماند. فلسفه غرب با آن و از طریق آن نحله ای بین المللی شد و دیگر صرفاً یونانی نماند. این یکی از پیامدهای مستقیم فتوحات اسکندر کبیر بود که فرهنگ یونانی را در سراسر جهان به اصطلاح متمدن گستراند. حکمای رواقی اولیه اکثراً سوری و بعدها اکثر رومی بودند. از همه طیف اجتماعی. یکی از آنان حتی برده بود (اپیکتتوس) و دیگری امپراتوری روم (مارکوس آورلیوس). این مکتب ظاهراً گیرایی ویژه ای برای امپراتوران داشت. به طوری که مشهور است همه پادشاهان زنده پس از زنون خود را رواقی می خواندند. زنون کیتیونی قبرسی بود و با زنون الثایی پیش از سقراط نباید اشتباهش گرفت. جانمایه فلسفی او این باور است که مرجعی برتر از خرد نمی تواند وجود داشته باشد. با تجزیه و تحلیل تبعات این باور می توان به مهمترین معتقدات فلسفه رواقی ره یافت. نخست اینکه جهان به همان وجهی که عقل ما آن را به ما عرضه می کند یعنی جهان طبیعت، تمامی واقعیتی است که هست. «بالا تر» چیزی نیست. اصول معقولی هم بر این طبیعت حاکم است. خود ما هم جز همین طبیعتیم و خدا همان روح عقلانیت است که ما و طبیعت را آکنده است. بنابراین خدا بیرون و جدا از این جهان

نیست. جهان پر از اوست و او در حقیقت، ذهن جهانو خود آگاهی جهان است.

عاطفه نوعی داوری و شناخت است

از آن جا که ما و طبیعت یکی هستیم و عالم بالاتری وجود ندارد، پس صحبت پس از مرگ به جای دیگر رفتن مطرح نیست. جای دیگری وجود ندارد که بتوان رفت. بلکه دوباره در طبیعت، تحلیل می رویم. اخلاقیات ناشی از همین باور بود که شهرت و نفوذ بی همتای رواقی گری را به بار آورد. چون اصول عقلی بر طبیعت حاکم است و اینکه چرا هر چیز آن است که هست، دلایلی دارد که ما نمی توانیم آن را تغییر دهیم و نباید هم چنین هوسی کنیم. بنابراین فناپذیری خودمان را و یا چیزهایی که به نظرمان فاجعه است را با آرامش بپذیریم. و اگر این با عواطف مان نمی خواند، عواطف مان برخطاست. عاطفه را داوری و شناختنی می دانستند و عواطف را چه درست و چه نادرست گونه ای از شناخت می پنداشتند. طمع ورزیدن نوعی داوری است که پول بهترین چیز است و به هر وسیله باید آن را به دست آورد. یک داوری نادرست. اگر همه عواطف مان را تابع عقل سازیم همه داوری های ما درست خواهد بود.

فلوطین (افلوپین) مصری یا پلوتینوس:

وی در لشکر کشی امپراتور گوردیانوس به ایران شرکت کرد تا با فلسفه ایرانی آشنا شود. اما چون امپراتور در بین النهرین کشته شد افلوپین راه رم را در پیش گرفت و در آنجا مدرسه ای برپا کرد و حتی به فکر بنا نهادن شهری به نام شهر افلاطون افتاد که با وجود موافقت اولیه، امپراتور با آن مخالفت کرد.

افلوپین در ۶۰ سالگی فروریوس مشهور را به عنوان یک شاگرد پذیرفت و این شاگرد بعدها نوشته های او را به صورت منظم مرتب کرد و به شش کتاب تقسیم کرد که هر قسمت شامل نه فصل بود که نام نه گانه ها یا تسعیات بر آن نهادند.

کارل یاسپرس: هفت فیلسوف در جهان مطرح هستند که یکی از آن ها افلوپین است.

گستره بحث های افلوپین بیشتر شباهت به فلسفه اولی دارد. بحث امور عامه، خصوصیات بحث جواهر، دیدگاه هایی در علم النفس، هستی شناسی علم و مواردی از این دست. افلوپین شخصی موحد و خداپرست بوده و چند صفت را برای خداوند اثبات می کند: مطلقا متعالی است / واحد است / احد است / ازلی است / ابدی است /

وی هرگونه کثرت و دوگانگی را چه از نظر وجود و عدم، یا ماهیت و وجود یا جوهر و عرض در خداوند منتفی می داند. وی از بحث آفرینش قائل به قاعده الواحد است. از واحد (خداوند) جز واحد صادر نمی شود. آن صادر اول، همان عقل اول است. خداوند عقل اول را خلق می کند و این عقل، ابتدا نفس را و سپس عالم ماده را خلق می کند. اما خلقت نفس و ماده از حیثیت های مختلف و نحوه ترکیب که در عقل اول است ناشی می شود. وی درباره اقانیم سه گانه (جواهر ثلاثه) معتقد به واحد، عقل اول و نفس است که برخی مسیحیان این سه را به اقنوم های سه گانه پدر، پسر و روح القدس تعبیر کرده اند. عقل اول همانی است که افلاطون از آن به مثل تعبیر می کرده است.

در باب انسان شناسی وی انسان را مرکب از روح و بدن می داند. روح را حقیقتی مَلکی و بدن را حقیقتی مادی می داند. از این رو نیمی از وجود انسان حیوان و نیمی دیگر فرشته است. دیدگاه وحدت وجود را هم به افلوطین نسبت می دهند. او معتقد است که کل این عالم، واحد حقیقی است. نظام واحدی بر عالم حکمفرماست و همه با یکدیگر مرتبط اند.

خداشناسی افلوطینی

وی نمی خواهد به خدا هیچ صفات مثبتی نسبت بدهد زیرا اگر بگوییم خدا چنین و چنان است او را محدود کرده ایم در صورتی که او ورای همه چیزهایی است که می توانند به وسیله چنین اسنادی محدود شوند. با این وجود، خیر را می توان به او نسبت داد به شرط آنکه به عنوان یک صفت ذاتی نسبت داده نشود. بنابراین خدا خیر مطلق است نه خوب. به این واحد نه می توانیم فکر نسبت دهیم و نه اراده و فعالیت. زیرا فکر مستلزم تمایزی بین متفکر و متعلق فکر اوست و اراده و فعالیت نیز مستلزم تمایزی بین فاعل و شیئی که مورد عمل اوست می باشد. خدا واحد است ورای هر گونه

تمایزی و بنابراین ورای خود آگاهی است چرا که حتی نمی تواند خود را از خود تمییز دهد. از این رو خدا نمی تواند عالم را با فعل آزاد اراده خویش بیافریند چرا که آفرینش نوعی فعالیت است و خدا از هر گونه فعالیتی مبرا است. از این جهت وی به استعاره صدور متوسل شد و از کلمات استعاری مانند هَرین (فیضان) و آپورین (صدور) استفاده می کند. به عبارتی دیگر عالم بالضروره از خدا ناشی یا صادر می شود زیرا اصل ضرورت این است که کمتر کامل از کامل تر صادر شود. این یک اصل است که هر طبیعتی آن چیزی را خواهد ساخت که بلافاصله و مستقیماً تابع اوست (ساختن از روی آن) چنانکه یک تخم، خود را باز و آشکار می کند. وی همچنین تشبیه آینه را به کار می گیرد زیرا شی منعکس در آینه دو برابر می شود ولی خود متحمل هیچ تغییر یا نقصانی نیست. او در حقیقت می کوشد راه میانه ای بین آفرینش توحیدی از یک سو و نظریه وحدت وجودی از سوی دیگر در پیش گیرد.

صادر اول از واحد یا نوس است که شهود یا درک بی واسطه است. افلوطین عبارت «پدر علت» را درباره واحد یا نوس به کار می برد. نوس هم عاقل و هم معقول است و سرمدی و فوق زمان است.

از نوس که زیبایی است، نفس صادر می شود که مطابق است با نفس عالم. این نفس عالم غیر جسمانی و تقسیم ناپذیر است پس حلقه ارتباط بین عالم فوق محسوس و عالم محسوس است. این نفس نه تنها به طرف نوس (بالا) بلکه به طرف پایین (عالم طبیعت) نیز می نگرد. افلاطون یک نفس عالم وضع کرد اما افلوطین دو نفس. یکی نفس عالی و دیگر دانی. اولی به نوس نزدیک تر است و تماس مستقیمی با عالم مادی ندارد دومی طبیعت یا فوزیس است که نفس واقعی عالم پدیدارهاست. به همین ترتیب نفوس فردی انسانی از نفس عالم ناشی و صادر می شوند و مانند نفس عالم باز به دو عنصر عالیت (متعلق به قلمرو نوس) و یک عنصر فروتر که مستقیماً با بدن مرتبط است تقسیم می شوند. بنابراین در زندگی بعد از مرگ، هر نفس فردی باقی خواهد ماند (چون نفس واقعی است و آنچه واقعی است از میان نمی رود) در حالی که هر یک از آن ها واحد باقی می ماند، و در عین حال همه با هم یکی هستند. افلطوین زیر قلمرو نفس را قلمرو مادی می خواند. بر طبق تصور خاص او از فرایند صدور که به تابش نور مانند می کند؛ نور به تدریج از منبع اصلی خود تارتر و تاریک تر می شود تا اینکه در آن تاریکی تام که «ماده فی نفسه» هست محو شود.

پس ماده نهایتاً از واحد صادر می شود اما در پایین ترین حد خود، پایین ترین مرحله جهان را تشکیل می دهد و آنتی تز واحد است. بدین صورت افلوطین نظریات افلاطونی و ارسطویی را ترکیب می کند زیرا در عین آنکه مفهوم افلاطونی ماده را به عنوان ضرورت و وضع مقابل معقول و فقدان نور قبول می کند، مفهوم ارسطویی ماده را هم به عنوان موضوع و محل صورت و مقوم اشیاء مادی می پذیرد.

جهان شناسی افلوطینی

علی رغم همه چیزهای دل آزار و رنجش آمیزی که در جهان است ما نباید بپذیریم که جهان یک آفرینش شر است. جهان تصویر عقل است اما نمی توان انتظار داشت که عالم همتای دقیق عقلانی باشد. عالم مادی تعبیر بیرونی معقول است و محسوس و معقول همیشه به هم پیوسته اند.

روانشناسی افلوپینی (اتحاد خلسه آمیز با خدا)

وی برای نفس فردی سه جز قایل است. عالیتین این ها ناآلوده با ماده است و ریشه اش در عالم عقلانی باقی می ماند اما از آن جا که وارد اتحاد واقعی با بدن می شود با ماده آلوده است و ضرورت عروج اخلاقی با همانند خدا شدن به عنوان هدف تقریبی و اتحاد با واحد به عنوان غایت نهایی به دنبال می آید. از این رو انجام چهار فضیلت اساسی برای این اتحاد ضرورت دارد. عالیتین اینها فرونزیس است. در مرحله دوم باید به سوی نوس برگردد و خود را با فلسفه و علم مشغول سازد. در مرحله بعد باید خود آگاهی خود را حفظ کند و در مرحله نهایی که اتحاد عرفانی با خداست، خلسه ای به وقوع می پیوندد. در آن جا انسان هم خدا و هم خود را چنانکه در ملکوت می توان دید، می بیند. یعنی خود را درخشان از نور عقلانی می بیند و با این نور در خلوص آن یگانه می شود و به خدا مبدل می شود و یا حتی ذاتا خداست! در این حال همچون آتشی افروخته است که به وصف نیاید.

سخن پایانی:

در نظام افلوپینی، گرایش افلاطونی، فیثاغورثی آن جهانی، عروج عقلانی، رستگاری از طریق تشبه به خدا و معرفت او به کامل ترین و منظم ترین بیان خود می رسد. فلسفه اکنون نه تنها شامل منطق، جهان شناسی، روان شناسی، مابعدالطبیعه و علم اخلاق است بلکه نظریه دین و عرفان را نیز در بر دارد. در این مکتب، تمایل به رسیدن به دین آشکار می شود. همین امر به این مذهب نوافلاطونی امکان داد که همچون رقیبی برای مسیحیت عمل کند هرچند نظام فلسفی پیچیده اش مانع از آن شد که در این راه موفق باشد.

منابع:

۱- تاریخ فلسفه: کاپلستون جلد یکم (بیشتر در ارتباط با اندیشه های افلوطین)

۲- سرگذشت فلسفه: برایان مگی (در ارتباط با مکاتب چهارگانه)

۳- تاریخ فلسفه غرب: عبدالحسین خسروپناه